

تمام حقوق داستان مربوط به نویسنده و حقوق تکثیر آن متعلق به

وبلاگ الستور است و هر گونه تکثیر و پی دی اف کردن این داستان

پیگرد قانونی دارد.

پی دی اف داستان هری پاتر و

آخرین دیدار

Harry potter and end of meet

فصل اول: علامت شوم

هری بعد از گذشت سال بدی که در هاگوارتز گذرانده بود و بزرگ

ترین جادوگر دنیا به دست سورس اسنیپ معلم تدریس ساخت

معجون) که هری از اون متنفر بود) در مدرسه هاگوارتز² را کشته بود و

هری شخصی که همیشه رفتار پدرانۀ ای با او داش را از دست داده بود

و تنها کسی که به او نزدیک بود رفتار مادرانۀ ای با هری داشت ،مولی

ویزلی،مادر رون دوست صمیمی اش بود.

هری از دامبلدور هم کمی ناراحت بود چون در سال تحصیلی هری

بارها به آلبوس دامبلدور³ گفته بود که مالفوی و اسنیپ نقشه ای دارند

ولی دامبلدور به او اطمینان داشت.

در هری خشمی جاودان شعله ور بود به خاطر مرگ دامبلدور،سیریوس

بلک ، سدریک دیگوری وپدر و مادر نویل که بر اثر شکنجه زیاد

مرگخواران که عقل از سرشان پریده بود و بارتی کراواچ پدر مهم تر و

از همه مرگ پدر و مادرش جیمز و لیلی پاتر و این آتش فقط با کشتن

ولدُمورت و اسنیپ خاموش می شد. هری در این افکار بود که ناگهان

جغد بزرگ و سیاهی که چهارچوب پنجره ی دورسلی ها را پر می کرد
وارد شد و با صدای هوهو هری را به خود آورد . هری تا به حال
جغدی به این بزرگی ندیده بود نامه ای بزرگی به پایش بسته شده بود
هری آن را باز کرد و به سوی تختش رفت. روی تخت دراز کشید و
نام شخصی که فرستاده بود کسی نبود جز سورس اسنیپ و پاکت نامه
را باز کرد.

بالای نامه با علامت شوم تزیین شده بود و چیزهایی در نامه بود که از
عصبانیت سرخ شده بود و در حال منفجر شدن بود .

داستان اسیر کردن تریلانی (معلم پیشگویی) و گرفتن پیشگویی برای
ولدمورت ، همکاری با ولدمورت در مرگ پدرش ، شکنجه دادن و
کشتن نخست وزیر مشنگ ها و هزار چیز دیگر که قلب هری را به درد

می آورد . هری نمی دانست که هر چه به انتهای نامه نزدیک تر شود
علامت شومی بروی دستش حک می شود او آنقدر غرق در خواند نامه
بود که متوجه جیغ های مشنگ ها نمی شد. نور سبز پرننگی سرتاسر
خانه را چند ثانیه روشن کرد هری بلافاصله چوبدستی اش را برداشت
در باز شد هری گفت : استیوپیف... ولی هنوز وردش را کامل نکرده بود
که دردی وجودش را تسخیر کرد ؛ انگار که سراسر استخوان هایش
آتش می گرفت هری در حالی که فریاد می زد صدای خنده های
شیطانی یک پسر ۱۶،۱۷ ساله را می شنوید ، کسی که این طلسم را
اجرا کرده بود چوبش را پایین آورد و درد از بین رفت . هری مانند
کاغذی مچاله شده بود و بروی زمین افتاده بود هری به خود آمد و

دراکو مالفوی یکی از مرگ خوارهای جوان وُلْدْمورت را دید که این

طلسم را اجرا کرده بود.

هری بلند شد و به مالفوی لحظه ای با عصبانیت نگاه کرد ولی به یاد

دامبلدور افتاد که در هنگام مقابله با ولدمورت (لردسیاه) آرام بود و

هری هم از او تقلید کرد عصبانیت از چهره ی هری کنار رفت و لبخند

کوچکی بروی لبش جا گرفت. چهره ی مالفوی از دیدن کسی که همین

الان بر روی او یکی از طلسم های نابخشیدنی اجرا کرده بود و هری می

خندید تعجب کردهری به او گفت : مالفوی نقشه ات چیه ؟ تو که

نمیتونی مثل این مرگ خوارها آدم بکشی؟ یعنی میتونی؟ نه من که فکر

نمی کنم درسته که از تو متنفرم ولی به تو پیشنهاد میکنم که یکی از

یارهای ما بشی آنها مانند کسانی که کُشتی می گرفتند در اتاق کوچک

هری می چرخیدند ؛ مالفوی آدای هری را در آورد و گفت :«به تو

پیشنهاد می کنم که یکی از یازای ما بشی ،نه پاتر اشتباه می کنی من

الان یکی از افراد مهم ولدمورتم،من بودم که مرگ خوارها به

هاگوارتزانتقال دادم،من یکی از عوامل این بودم که دامبلدور را بکشم و

میخواستم جینی و رون ویزلی های گدا و اون دختر خون لجنی مشنگ

زاده را بکشم که» ...هری از شنیدن جمله آخر به شدت عصبانی شد و

هری بلافاصله چوبش را به سوی مالفوی گرفت و فریاد زد:سکتوسمپرا

و یک لحظه مالفوی جا خورد و به عقب پرید و طلسم هری به سینه ی

مالفوی خورد و با شدت زیادی به دیوار برخورد کرد مانند شمشیری

نامرئی بدنش را شکافت هری از اتاقش بیرون رفت و دید که چند

مرگ خوار بالای سر اجساد خاله،عمو ورنون و دادلی ایستاده اند.

هری خود را غیب کرد و بیرون از ساختمان ظاهر شد. ولی مرگ

خواران زیادتری آنجا بودند ، مرگ خواران داخل خانه هم به آنها

افزوده شدند.

همه مرگ خواران چوب هایشان را به سوی آسمان گرفتند و با هم

فریاد زدند:

مورس مورد

و علامت شوم بسیار بزرگی سرتاسر آسمان را گرفت از دهان مار

داخل علامت بعد از هر سه بار چرخش چیزی رها می شد و این کار سه

بار ادامه یافت.

بعد از چند لحظه هری چیز عجیبی را دید. در آسمان سه نفر که سوار

بر جارو بودند پایین می آمدند ؛ اسنیپ و پیتر پتی گرو در اطراف

ولدمورت پایین می آمدند با صدای خشک و بی روحی گفت :سلام پاتر

از دیدن من که تعجب نکردی ؟ می خوام از تو انتقام بگیرم و همه ی

آن ها را به جای دوری منتقل کرد.

فصل دوم:

پناهگاه

رون ! رون ! بلند شو دیگه...

این صدای مولی ویزلی، مادر رون ، با موهای قرمزِ وزوزی و شکم فربه

و قلمبه ، با پیشبند کهنه ای که و یک ملاقه ی چوبی بالای سر رون

ایستاده بود .

رون روی تخت خواب چوبی که سال های قبل متعلق به پرسى ویزلی

برادر رون ، جینی، فرد و جرج و فرزند آقا و خانم ویزلی بود که چند

سال قبل بعد از هاگوارتز به مقامی در وزارتخانه سحر جادو رسیده

بود که دیگر خانه نمی آمد و شاید بعضی وقت ها در ایام کرسیمس آن

هم فقط به خاطر کاری برمی گشت رون حسابی عرق کرده بود و

سرش را به چپ و راست تکان می دادو خانم ویزلی هم سعی داشت او

را بیدار کند ولی مثل اینکه هیچ چیز نمی شنوید و مغزش از کار افتاده

بود و تلالاشی برای به هوش آوردن رون نمی کرد و مرتبا می گفت : نه

پست فطرت آشغال ، جهنم خونی ، برووو و مادر رون که آنجا بود

سیلی محکمی درون گوش رون نواخت .

رون ناگهان بلند شد و دستش را به عقب برد و شمعدانی که کنارش

بود را به زمین انداخت. مالی گفت: حالا به من فحش می دی ، صبر کن

تا پدرت شب بیاید. رون که نمی دانست اوضاع از چه خبر است نفس

زنان گفت : چ.. ی ؟ ؟ م م مگه من من چی کالار کردم ؟

و خانم ویزلی با حرکت سریع چوبدستی شمع دان را روی چهارپایه ی

کوچک اتاق پرسى که حالا مال رون بود گذاشت و شمع شکسته شده را

به حالت اول روی شمع دان گذاشت و از اتاق بیرون رفت . رون که

متعجب بود خود را بروی تخت انداخت ولی تاچشمانش را بست، یاد

خوابش افتاد و فریاد زنان به پایین رفت و مادرش را دید که ظرف ها

را با جادو می شوید که گفت : مادر ، هری ، اون که خودت می دونی و

نباید اسمش رو برد ،.... چی میگی؟ این خانم ویزلی بود که هیچی

نفهمیده بود گفت: شمرده حرف بزن بی ادب. رون که داشت یک لیوان
آب کدو حلوایی می خورد تا حالش خوب شود گفت: «مامان ولدمورت
اوم...» این بار اول بود که رون اسم ولدمورت را به زبان آورده بود و
به خاطر همین هم لیوانش از دستش افتاد و خانم ویزلی که با جادو
بشقابی را در هوا نگه داشته بود به زمین افتاد و خرد شد. خانم ویزلی
که شبیه عمو ورنون هری سرخ شده بود و در حال منفجر شدن بود بر
سر رون دادی زد و با حرکت چوبدستی بشقاب و لیوان را سالم کرد و
با ورد دیگری زمین را که پر از آب، کف و آب کدو شده بود را تمیز
کرد و سر میز نشست و با آرامش گفت: من رو ببخش آخه خیلی
عصبانی شدم اون از شمع دون و این هم از... وبقیه جمله را با آه
کوتاهی پایان داد رون گفت: مامان اون که خودت می دونی و نباید

اسمش رو برد هری را به ... و تمام خوابش را به خانم ویزلی تعریف کرد . هر چه به انتهای خواب نزدیک تر می شد چهری ناراحت خانم ویزلی باز تر می شد و آخر خواب مالی ویزلی قه قه های بلندی سر داد و گفت: «ها ها نکنه تو هم فکر می کنی مثل هری خواب هات واقعیت دارن یا در حال اتفاق افتادنند؟ اون دیشب ساعت ۱۱ اومد و تو خواب بودی تازه پدرت هم نمی دونه وهری اصلا خوابش نمی برد که همین چند ساعت قبل بود که خواست تخت فرد را نه تخت جرج نمی دونم کدوم بود ؟ و با خودش کمی پچیچ کرد و آخر گفت: آره تخت جرج رو آورد تو اتاق پ...» می خواست بگه پرسى که نزدیک بود بغضش بتر که گفت: «اتاق تو و مگه ندیدیش بعد هم سرو صداهاى تو بود که رفت توى باغ با جنها بازی کند»

رون لیوان نوشیدنی اش را به سمت مادرش حل داد و گفت : من میرم

دنبال هری و تا خانم ویزلی آمد حرفی بزند که رون به باغشان رفته

بود رون داخل باغ می چرخید که هری را دید که پشتش را به درخت

کرده و خوابیده رون به سوی رفت و گفت : « سلام فرد منتخب» ولی

عنکبوت بزرگی با کرک های ریز و سیاه که چند چشم عجیب گرد

روی سرش بود و شاخکهایش که مرتب حرکت می کرد روی سر هری

بود و تار از خودش تراوش می کرد که باعث شد

رون غش کند و روی زمین بیفتد هری زیرچشی نگاهی به رون کرد و

زد زیر خنده این هدیه هری برای رون بود از برادرای رون که مغازه

وسایل شوخی دارند خریده بود که با این کار رون را از ترس بی هوش

کرده بود.

فصل سوم:

محفل ققنوس

مادر رون اجازه داد تا رون کمی بخوابد چون چند دقیقه ی اول صبحش

بدجوری گذشته بود. هری داشت صبحانه می خورد که رون با صدای

تاپ تاپ بلندی با یک شلوار قرمز و یک رکابی کهنه ی وصله زده

پایین آمد و هری هم با همان عادت همیشه باشتش علامت داد و رون

هم به او دست تکان داد و کنار او نشست.

چطوری فرد منتخب؟ این رون بود که این را گفته بود ولی هری کمی

ناراحت شده بود و گفت: دفعه ی قبل که این رو گفتم..... و هری اون

عنکبوت رو نشانش داد و رون عقب پرید و صندلی را با خودش به عقب

برد. رون گفت: جهنم خونی! باید می دونستم کار خودته، حالا همیشه

بندازیش دور ؟ هری گفت : من این را برا تو خریدم و رون که انگار از

ترس می خواست گریه کند را توی دستانش انداخت و جیق بلندی

کشید و ان را با پاهایش له کرد مانند یک عنکبوت واقعی له شد و مرد.

هری کمی ناراحت شد چون آن را برای رون خریده بود ولی عصبانیت

او هم بی دلیل بود چون رون به شدت از عنکبوت می ترسد . بعد از

مدتی رون گفت:

رفیق چه طوری ؟ هری سری تکان داد و گفت : خوبم دیشب خوابای

بدی برات دیدم .از ترس نزدیک بود زهره ترک بشم و با خنده ادامه

داد : خیال کردم از دستت راحت شدیم هری و رون خندیدند ولی خانم

ویزلی چشم غره ای به آن ها رفت و آن ها ساکت شدند.

بعد از صبحانه هری به رون گفت : راستی چه خبرا؟

رون جواب داد: خبر های جالبی دارم . یکی اینکه ریتاسکیتز مرگ خوار

شده، یکی دیگه که کورنیلوس فاج در جمعی از مرگ خواران پیدا

کردن که داشته خبرچینی وزارت خونه رو میکرده ولی روی دستش

علامت شوم نبوده . راستی گفتم علامت شوم اون علامت رو که روی

دستت هست کو؟ وقتی داشت حک می شد حتما خیلی درد داشتی؟

یهنی تو فکر می کنی من مرگ خوار شدم؟! اگه اینجوریه دیگه نه من نه

تو، تازه باهوش اون علامت رو پیشونیم هست !

رون با دستپاچگی گفت: آخه من خودم تو خواب دیدم که یه علامت

شوم نصفه روی دستت بود! بعد کل خوابش را برایش تعریف کرد.

عصر بود و خانم ویزلی شام می پخت که به ساعت ۷ عقربه ای خانه

اشان که نشان دهنده ی وضعیت افراد خانواده بود نگاه کرد و وضعیت

آقای ویزلی در راه خانه بود را نشان می داد ناگهان در باز شد و آقای

ویزلی با پریشانی خاصی گفت : مالی، هری، هری هری هری

خانم ویزلی گفت: هری چی ؟

-هری نیست.

-چی ؟

-هری پیداش نیست .

و با سرعت غیب شد تا به وزارتخانه خبر بدهد.

بعد لوپین ، تانکس ، مکگونگال ، مودی و چند نفر دیگر از اعضای محفل

ققنوس آمدند و فرد و جرج به خانه بازگشته بودند . شب همه به خانه

ی ویزلی آمده بودند و فرد به اتاقش رفت که فریاد زد : مامان هری

توی اتاق منه . بعد مودی با عصبانیت گفت:

آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم

فصل چهار جارو های پرنده

روز بعد هری بیدار شد و تخت خواب جدیدی را در کنارش

دید . او هرمیون گرنجر دوست صمیمی هری و رون بود که

شب گذشته برای گذارندن روزهای آخر تعطیلاتش به آنجا

آمده بود. هری که مدتی بود شوخ طبع شده بود بالای سر

هرمیون ایستاد تا به نحوی از او استقبال کند. صدای خود را

شبیهِ پروفیسور وکتور کرد و گفت :

— دوشیزه گرنجر شما در ریاضیات جادویی مشروط شدید .

هری هنوز جمله اش را به پایان نرسانده بود که هرمیون سرش را به سرعت بالا آورد و محکم به لب هری خورد که انگار کابوس وحشتناکی دیده بوده . لب هری از شدت ضربه ی سر هرمیون پاره شد و خون از لب هری مانند رود جاری شد و لباس هری (البته لباس بچگی های دادلی) و ملافه ی سفید هرمیون را قرمز و خونی کرد . هرمیون که شکه شده بود و نفس نفس میزد به هری نگاهی کرد (انگار می خواست موهای هری رو بکند {شوخوی نویسنده})

هرمیون چوبدستی اش را از روی میز کوچکی که کنارش بود برداشت و به سوی لب هری گرفت و گفت :

– "اکس میلیناپورتوفرما"

و بخیه ی کوچیکی جلوی زخم هری ساخته شد و مانع از

ریخت خون شد. هر میون دوباره وردی را بر زبان آورد و

گفت :

– " تر گئو "

تمام خون انگار با فشار بخار پاک کرد و از بین برد

هری که تمیزی صورتش را احساس می کرد گفت :

– ممنون دهانم چه شکلیه ؟

هر میون خود را روی تخت انداخت و جواب نداد .

انگار که بغضش می خواست بترکد. هری از رفتار خود شرمنده بود به

هر میون لبخندی زد و گفت :

– متأسفم ، فقط می خواستم ، می خواستم

هری نمی دانست چطور جمله اش را به پایان برساند که هرمیون را

بغل کرد و گفت : خوش اومدی دختر، از من که ناراحت نیستی ؟

هرمیون با چهره ای عصبانی ، متعجب و انگار که می خواست بخندد

دستانش را دور هری پیچاند و گفت :

– صبح شما هم بخیر ، اگر تا تابستان بعد شانس آوردیم و اسمشو

ولدمورت ما رو نکشت شما ما رو زهر ترک می کنید .

و بعد از مکثی کوتاه گفت : نه خیر ناراحت نیستم .

هری دستانش را شل کرد که هرمیون رو ول کند . هرمیون بعد از چند

ثانیه فهمید و هری را ول کرد.

هری گفت :

– بیا بریم رون رو بیدار کنیم

هرمیون هم با علامت سر تایید کرد و به سوی اتاق رون رفتند .

هری رون را بیدار کرد و هر سه دوست قدیمی به سوی آشپزخانه

رفتند تا صبحانه بخورند.

رون که انگار ۶ ماه بود غذا نخورده بود داشت حسابی می خورد و

هرمیون و جینی هم با هم حرف می زدند.

هری تصمیم داشت که آن روز تیم کوییدیچی راه بیندازد .هری بعد از

صبحانه دور از چشم بقیه وارد باغ پشتی ویزلی ها شد و آن جا را برای

بازی آماده کرد.هری بعد از آماده کردن زمین دوستانش یعنی

هرمیون ، جینی، رون ، فرد ، جرج و بیل و چارلی هم که صبح همان روز

به آنها اضافه شده بودند را به سوی زمین هدایت کرد .

هری گفت :

– ما دو تا کاپیتان می خواهیم

جینی بلند شد و گفت:

– تو یکی از اونها باش .

و بقیه قبول کردند .

هری گفت :

– و حالا کاپیتان دوم

همه نگاه هایشان به بیل افتاد

هری گفت :

– این هم کاپیتان دوممون ، اسم تیم من رد دراگون (Red dragon)

یعنی اژدهای سرخ و تیم تو

بیل کمی فکر کرد و گفت:

– بیگ اسپایدر (Big spider) یعنی عنکبوت بزرگ

بیل بخاطر اینکه می خواست رون رو اذیت کنه این نام رو گذاشته بود .

هری گفت :

– حالا دروازبان هامون ، جینی برای من و ...

بیل ادامه داد :

– رون هم برای من

– حالا مدافع من باشه ... فرد

– و برای من باشه جرج

– مهاجم من بیل باشه

– برای من هر میون (گناه بیل که اینو برداشت) .

جرج گفت : پس چارلی و فرد بر گزیده هم جستجوگر میشن .

بریم بازی کنیم ؟

این جینی بود که این رو پرسیده بود .

هری گفت :

– البته ولی

هری از قبل لی جردن ، گزارشگر هاگوارتز را دعوت کرده بود که بیاد

اونجاو گزارش کنه . لی بعد از چند دقیقه اومد .

هری گفت :

– این هم لی جردن (یه جوری گفت انگار استاد عادل فردوسی پور

هست) لی میشه داور و

و همه هم صدا گفتند :

– گزارشگر

بازی با سوت لی شروع شد . همه ی جارو ها به هوا رفتند . لی شروع

کرد :

تیم اژدهای سرخ در برابر عنکبوت بزرگ . توپ دست هرمیون هست

داره جلو میره از اون گرفتند و حالا دست بیل (یه موقع با دسته بیل

اشتباه نگیرید) و داره جلو می ره و گـل حالا

اون ها که از نزدیک ظهر شروع کرده بودند تا شب بازی کرده بودند .

برنده ی میدان تیم اژدهای سرخ بود . ساعت ۷ بازی تمام شد و همه

ی آن ها از گرسنگی و خستگی می مردند .

هرمیون در بازی خیلی تحرک داشت . انگار که از آن خوشش آمده

بود . ساعت ۸ خانم ویزلی بچه ها را صدا کرد تا شام بخورند آن ها بعد

از ۱۵ دقیقه هر یک بعد از دیگری به سوی میز می رفتند . غذا هم مثل

همیشه سوپ پیاز بود . همه مشغول خوردن غذا شدند اگر خانم ویزلی

سر شام بر سر جینی و هرمیون داد نرده بود احتمالاً سر میز خوابشان

می برد بعد از اینکه همه به سوی اتاق خود می رفتند.

فصل پنجم : غیب کننده ی غایب

صبح روز بعد هری همراه با رون از خواب بلند شد. وقتی که به سوی

آشپزخانه می رفتند، هری چیز های عجیبی می دید؛ مثل

تلفن، تلویزیون، بخاری و چیزهای دیگر که فقط در خانه ی مشنگ ها

پیدامی شد. وقتی به آشپز خانه رسیدند دیدند که کسی جز خانم

ویزلی که بسیار پریشان بود آنجا حضور نداشت . خانم ویزلی

همچنان که با خود صحبت می کرد به دور و اطراف می پلکید وقتی

هری را دید لبخندی عصبی به او زد و دوباره به کار خود پرداخت

هری پرسید :

– خانم ویزلی ، چی شده ؟

خانم ویزلی جواب داد :

– آرتور از دیشب تا حالا نیامده خونه. مثل اینکه دیشب مرگخوارها

به یه جایی حمله کرده بودند . به همین خاطر آرتور هم رفت تا به

مامور های وزارت خونه کمک کنه .

بعد از اینکه صبحانه را خوردند ، هری از رون پرسید :

– اون وسایل مشنگی دیگه چی هستن ؟

رون جواب داد:

– از اختراعات محفل اند .

مثلاً با فلتون می شه به جای دیگه ای ظاهرشی . هری گفت :

– تلفنه حتماً این از فکرای باباته رون؟؛ مگه نه ؟ در ضمن اون فلتون

نیست.

رون گفت :

– آره دیگه و محفل هم از تابستون سال قبل که ولدمورت یه فکری

به ذهنش راه پیدا کرده اختراع کردند. خوب بیا بریم دیگه ...

ولی هری از او خواست تا توضیح بیشتری بدهد .

رون گفت : حالا چون اصرار می کنی باشه و سپس با خنده ادامه داد:

– خوب اول فلتون ...

هری تصحیح کرد :

– تلفن

رون گفت :

– خب آره همون تلفون . اگه مقداری پودر فلور را با معجونی که

اسمشو گذاشتیم معجون تلفون گذاشتیم قاطی کنی و بعد در گوشی

پایینی تلفون بریزی و شماره کسی رو که می خواهی پیشش بری

بگیری (اعضای محفل هر کدام شمار تلفون و یک تلفون دارند) در

عرض کمتر از یک چشم به هم زدن پیشش می ری

و بعد نفس تازه کرد و گفت:

– تلفیسیون (تلویزیون) هم مثل شومینه عمل می کنه ، فقط خطرش

خیلی کمتره .

هری اشتبا رون (تلفیسیون) را گوشزد نکرد و فقط پرسید :

– خوب مگه همون غیب و ظاهر شدن چه عیبی داره که حالا به

خاطرش باید این همه سختی کشید .

رون جواب داد :

– هری مسخره بازی در نیار ، مگه تو نمی دونی ؟

هری پرسید :

– نه چی رو ؟

رون گفت :

- خوب در طول غیب و ظاهر شدن، و لدمورت کاری کرد که کسی

که غیب و ظاهر می شه رو تا مدتی، اونجا بمونه و در این مدّت انواع

طلسم ها رو روش اجرا می کنه حتی طلسم اجی مجی (آواداکاداورا) و

بعد از اون یا جسدش و یا کسی ظاهر می شه که فاصله ای تا مرگ

نداره ، خب دیگه بیا بریم یه کمی جارو سواری کنیم.

هری هم از این فکر استقبال کرد چون مغزش از اطلاعات جدید پر شده بود . و تا شب همچنان به بازی خود ادامه دادند و هنگام غذا خوردن غذایشان را با بی میلی خوردند و به سوی رختخواب رفتند.

صبح روز بعد هری زودتر از همه بچه ها بیدار شد و رفت تا رون را نیز بیدار کند اما وقتی او را صدا می زد انگار دیوار را صدا می کرد .

ناگهان رون با سرعت هر چه تمام تر سرش را به سمت هری برگرداند طوری که نزدیک بود هری سگته کند و رون در حالی که از خنده سرخ شده بود باز به خنده اش ادامه داد و در حالی که هری را نگاه می کرد . و هری با عصبانیت به رون حمله ور شد تا او را به حالت اولش برگرداند و یک سیلی آب دار به رون زد طوری که سرخی آن نقطه از سرخی مویش نیز پر رنگ تر شد و هری یک

گلدان به سر رون زد و خورد شد ، و رون هم در همان حال

شمشیرش را در آورد و هری را تکه تکه کرد (شوخی نویسنده)

بعد از یک مشت و مال حسابی هر دو مانند پیرمرد های ۹۰ ساله

دست خود را به دیوار های خاک گرفته گرفتند تا به توانند به آشپز

خانه بروند . رون که خندیدن را از یاد نبرده بود باز شروع به

خندیدن کرد و پشت سر خانم ویزلی قایم شد تا قهقهه های بلندش

سر دهد . هری با خود گفت :

– حیف که پشت سر مادر زن آینده ام ایستادی و گرنه چنان

بادمجانی زیر چشمت می کاشتم که تا عمر داری یادت نره.

صدایی خشک و بی روح گفت :

– نه پاتر تو این کارو نمی کنی چون جرئتش رو نداری

خانم ویزلی به اسنیپ تبدیل شده بود . هری پیرمردی را دید که به

سویش می آید . او دامبلدور بود . اما به جای اینکه به هری کمک

کند بر روی او طلسم شکنجه گر را روی او اجرا کرد .

هی.....پاتر....هی.....مته خرسا می خوابه . حتی طلسم شکنجه گر

هم روش اثر نداره و بیدارش نمی کنه .

هری از خواب بیدار شد . در مقابلش گروهی از مرگخواران ایستاده

بود که سر گروهشان اسنیپ بود چون جلو تر از همه ایستاده بود . و

نقابی به چهره نداشت اما بقیه نقاب داشتند و هری نتوانست بقیه را

بشناسد . خشم هری کم کم داشت بیدار می شد . شعله‌ی آتش

خشم هری چنان زیاد بود که اطرافش را گرم می کرد .

بعضی از مرگخواران که از این حالت هری ترسیده بودند دویدند تا

فرار کنند و مرگخواران دیگر مانع آنها شدند . اسنیپ در حالی که

به هری نزدیک می‌شد گفت :

– تو پاتر هر سال داری برنامه های لرد سیاه رو خراب میکنی حالا

اون از من خواسته که تو رو پیشش ببرم .

هری با صدایی لرزان فریاد زد:

– از تو نخواسته بهت دستور داده ، حالا هم اگه جرئت داری بیا جلو

و چوبدستی منو پس بده .

اسنیپ گفت :

– پاتر ، وقت گالیونه ست(وقت طلاست) من وقت خودمو به خاطر

موجود بی مصرفی مثل تو هدر نمی دم . خوب حالا خودت تسلیم می

شی یا تسلیمت کنیم .

هری هم با عصبانیت جواب داد :

– من تسلیم نمی شم توهم اگه تونستی منو تسلیم کن .

اسنیپ چوبدستی‌اش را در هوا تکان داد و اشعه آبی رنگی را به

سوی هری فرستاد . او جاخالی داد و طلسم به دیوار برخورد کرد .

هری ناخواسته غیب و ظاهر می‌شد و مرگخوارها هم بیشتر تعجب

می‌کردند . هری که دیگر خسته شده بود دیگر نا و رمق نداشت و از

حال رفت و آخرین صدایی که شنید صدای فریاد مرگخواران بود

نویسندگان: شایان و ۴۶۶ و SMH

www.elestor.blogfa.com تایپ کردن داستان در ورد:الستور

www.jadoonameh.blogfa.com آدرس وبلاگ نویسندگان:

تمامی حقوق تایپ برای وبلاگ الستور می باشد.

تمام حقوق داستان مربوط به نویسنده و حقوق تکثیر آن متعلق به

وبلاگ الستور است و هر گونه تکثیر و پی دی اف کردن این داستان

پیگرد قانونی دارد.